در حال و هوای خانواده جانباز شهید سردار رمضانعلی یعقوبی ۷ روز پس از عروج

غریبانه‌هایی برای پدر

گروه پلاک عزت- شهید رمضانعلی یعقوبی در سال ۱۳۳۷ در رباط سنگ تربت حیدریه به دنیا آمد و از سن دوسالگی به همراه خانواده در مشهد ساکن شد. او بعد از گرفتن دیپلم و تا قبل از اعزام به جبهه، تعمیر کار موتور بود. هم زمان با شروع جریان انقلاب اسلامی به خدمت سربازی رفت. همزمان با فرمان حضرت امام "ره" مبنی بر تخلیه پادگان ها، او که ارشد پادگان انارک اصفهان بود به صورت مخفیانه نسبت به خروج سربازها و تخلیه پادگان اقدامات موثری را انجام داد. پایگاه انارک اصفهان که یک پایگاه هوایی شکاری بود در زمان انقلاب، از موقعیت حساسی برخوردار بود و در صورت تصرف پادگان توسط نیروهای انقلابی در روند پیروزی انقلاب، تاثیر بسزایی داشت و از جایی که شهید یعقوبی اشراف کاملی بر این موضوع داشت در پادگان ماند و در نهایت به همراه چند تن از دوستانش شرایط را برای ورود نیروهای انقلابی به پادگان فراهم کرد. روزها یکی پس از دیگری گذشت و فعالیت های او در راه کمک به پیروزی انقلاب ادامه داشت. پس از پیروزی انقلاب و فعالیتش را در بسیج که وظیفه آموزش نیروهای انقلابی را بر عهده داشت شروع کرد و اولین پایگاه بسیج را در مسجد المهدی منطقه سیدی مشهد تاسیس کرد. شهید یعقوبی به محض تشکیل سپاه پاسداران، به این نهاد انقلابی پیوست و با پیوستنش به سپاه، زندگی او و خانواده اش وارد مرحله جدیدی شد.

■ **او هیچ‌وقت از پا ننشست**

هنوز هفت روز از شهادت آقای یعقوبی نگذشته است که برای گفت وگو با خانواده این شهید به منزلشان می روم. شهید یعقوبی جانباز هفتاد درصد، حالا بعد از تحمل سال ها درد ناشی از جراحت های جنگ، چهار دهم فروردین ماه سال ۱۳۹۶ به آرزویش رسیده و به دوستان شهیدش پیوسته است. جلوی در ورودی منزل شهید، پرده تسلیت نصب شده است و به محض ورود با تصویر شهید که دو شمع دو طرف آن روشن شده روبه رو می شوم. چهره اعضای خانواده از غمی عمیق حکایت دارد. هنوز زمان زیادی نیاز است که باغم نبودن او کنار بیایند. ابتدا با مادر شهید هم کلام می شوم و از او می خواهم درباره فرزند شهیدش صحبت کند. مادر آقا رمضانعلی صحبت هایش را با ماجرای ازدواج فرزندش شروع می کند و می گوید: «رمضانعلی قبل از رفتن به جبهه با خانواده شهیدان سازگار آشنا شد. او به همراه برادران سازگار در فعالیتهای انقلابی شرکت می کردند و دوستان خوبی برای هم بودند. دوستی با آن ها، باعث آشنایی رمضانعلی با خواهرشان شد و پس از گفت وگو و خواستگاری در سال ۱۳۵۹ ازدواج کردند. همزمان با شروع جنگ رمضانعلی به جبهه رفت و در سال ۱۳۶۱ از ناحیه پهلو به شدت مجروح شد و او را به پشت جبهه منتقل کردند، اگرچه جراحت او شدید بود اما بعد از این که حالش کمی بهتر شد دوباره به جبهه رفت و این بار، از ناحیه کتف چپ مورد اصابت گلوله سیمینوف قرار گرفت و گلوله از جلوی کتفش وارد و از پشت آن خارج شد. این موضوع باعث شد عصب دست چپش قطع شود. با این وجود او دوباره با همان وضعیت به جبهه بر گشت و بعد از مدتی دوباره مجروح شد. این بار ترکش به چشم چپش خورده بود که باعث از دست رفتن بینایی یکی از چشم هایش شد. دوباره پیکر زخمی رمضانعلی را به پشت جبهه ها برگرداندند. شاید هر کس به جای او بود بعد از این تعداد جراحت، دیگر هیچ فعالیت نظامی انجام نمی داد اما رمضانعلی از پا ننشست و بعد از این ماجرا در بخش آموزش نیروها برای اعزام به جبهه مشغول فعالیت شد.

■ **دو چشم و یک دست و...**

پسر بزرگ شهید یعقوبی در مورد آخرین مجروحیت پدرش می گوید :«در سال ۱۳۶۴ وقتی پدرم در حال آموزش رزمنده ها بود، دینامیت در دست راستش منفجر می شود که این انفجار باعث قطع دست راست و پاره شدن پرده گوش و همچنین نابینا شدن چشم راست ایشان شد. موج انفجار آنقدر شدید بوده که بر روی اعصاب ایشان هم تاثیر زیادی گذاشته بود. این انفجار باعث شد پدرم چند ماه در بیمارستان بستری شود، بعد از اینکه سلامتی اش را به دست می آورد به رسم گذشته، دوباره به آموزش رزمنده ها مشغول می شود و همزمان به عنوان مسئول آموزش استان به ادامه فعالیت نظامی اش می پردازد. ایشان تا سال ۱۳۷۲ در همین پست باقی می ماند .بعد از آن دبیر قرارگاه عملیاتی شهید فهمیده در شرق کشور، سپس جانشین عملیات سپاه استان و بعد فرمانده پادگان آموزشی جواد الائمه(ع) و فرمانده قرارگاه سپاه ناحیه مقاومت خراسان می شود که در نهایت با ۲۹ سال و شش ماه و در حه سرهنگ تمام ورتبه نظامی سرتیپ تمام باز نشسته می شود. با وجود اینکه ایشان ۷۰ درصد جانبازی داشت و از سال ۱۳۷۴ می توانست از تمام حقوق و مزایا بدون رفتن به سر کار استفاده کند اما از این امتیاز استفاده نکرد و تا پایان زمان خدمتی که برای دیگر همکارانش تعریف شده بود ماند و خدمت کرد. بارها شده بود که برخی آقایان فرماندهان سپاه به ما می گفتند: "ما هر جا در کارهایمان به مشکلی برخورد می کنیم از پدر شما مشورت می گیریم. ایشان با وجود ۷۰ درصد جانبازی از پس سخت ترین کارها بر می آید." بارها در خیابان که در حال رفتن به حرم بودیم با سربازهای پدرم روبه رو می شدیم که سال ها پیش خدمت وظیفه شان تمام شده بود. آن ها جلو می آمدند و به نشانه احترام دست پدرم را می بوسیدند. پدرم هیچ وقت اجازه نداد که جانباز بودنش باعث شود نگاه جامعه و خانواده اش به او ترحم آمیز باشد. تا آخرین روز زندگی اش همیشه ابهت خاص خودش را داشت. ابهتی که همراه با مهربانی بود. او حتی درباره کوچکترین مسائل، از تمام اعضای خانواده مشورت می گرفت و تلاش می کرد رسالت خود به عنوان یک پدر را به نحو احسن به جا آورد.

■ **انگار می دانست شهید می شود**

بعد از سالها، یک روز ایشان لباس های نظامی شان را پوشیدند و گفتند باید با لباس های نظامی ام عکس جدید بگیرم. عکس را که گرفتیم، عکس ها و کارت شناسایی شان را در یک کیف سامسونت گذاشتند و گفتند «این مدارک را می گذارم تا روزی که نیاز داشتید بردارید». انگار از اینکه قرار است به زودی شهید شود، کاملا خبر داشت .

■ **خاطرات شیرین، خاطرات تلخ**

همسر شهید می گوید :«هنوز زمان زیادی از زندگی مشترک مان نمی گذشت که او به جبهه رفت. در آن زمان مدت کوتاهی را با هم بودیم. زمانی هم که من اولین فرزندم را باردار بودم، ایشان مسئول آموزش رزمنده ها شده و کمتر در خانه بود. اغلب اوقات اسلحه ها را با خودش به خانه می آورد و بارها اتفاق می افتاد که از شدت خستگی با پوتین و لباس های نظامی در راهروی خانه خوابش می برد. معمولا از صبح تا ظهر، سر کار بود و بعد از ظهر ها به آموزش نیروها می پرداخت. همیشه در حسرت این بودم که بشود زمان بیشتری را کنار همدیگر باشیم. هنوز ده روز از تولد فرزند اول نگذشته بود که به جبهه رفت و پس از سه ماه با مجروحیت شدید به خانه بر گشت و مدت دو سال در بیمارستان بستری شد. آن زمان برای پیوند عصب دستش مدام در مسیر تهران و مشهد در رفت و آمد بود. روزگار سختی بود اما به دلیل اینکه ما هدفمان را کاملا شناخته بودیم، این موضوع تحمل سختی ها را برای ما آسان تر می کرد. اگرچه زمان خیلی کمی را کنار همدیگر بودیم اما شهید یعقوبی در همان زمان کم، تمام کمبودهای روزهای نبودنش را برای ما جبران می کرد.

■ **ماجرای بوی گوشت سوخته**

روزهای خوب و شیرین زیادی را در کنار همدیگر تجربه کردیم اما خاطرات تلخ هم کم نبود. یکی از تلخ ترین خاطره های زندگی ما به روزی بر می گردد که ایشان مشغول تعمیر بخاری گازوئیلی اتاقمان بودند و من داخل حیاط بودم. وقتی به اتاق بر گشتم تمام اتاق را بوی گوشت سوخته پر کرده بود. به دنبال این بودم که ببینم بوی گوشت سوخته از کجاست که ناگهان چشمم به دست چپ شهید یعقوبی که عصب هایش در جبهه قطع شده بود، افتاد و دیدم که دست چپ ایشان روی تنور بخاری افتاده و گوشت دستش سوخته و به استخوان رسیده اما چون عصب های دست، قطع شده بود ایشان متوجه موضوع نشده بودند. آنقدر غرق در افکار خودشان بودند که حتی متوجه بوی سوختگی هم نشده بودند. (وقتی صحبت های همسر شهید به این قسمت می رسد، بغض می ترکد و سکوت می کند و فضای سنگینی در اتاق حاکم می شود.) وقتی برای شنیدن حرف های سارا خانم، دیگر فرزند شهید یعقوبی با او همکلام می شوم، چهره اش از اشک، خیس شده است، دیدم که او با شروع حرف های مادر اشک هایش جاری شد. انگار این حرف ها داغ دل و غریبی های این روزهایش را تازه کرده است. می دانم که این بغض ها و اشک ها، معنا و حرف های زیادی در خود دارد. سارا می گوید: "پدر ما همیشه بار فتارش، ایثار و از خود گذشتگی را به ما می آموخت. هیچ وقت به صورت مستقیم چیزی را به ما تذکر نمی داد، طوری رفتار کرده بود که من به اختیار خودم و با تفکر درباره حجاب و چرایی آن ،چادر را که کامل ترین حجاب یک زن است برای خودم انتخاب کنم. پدرم هیچ وقت به صورت مستقیم به من نگفت که چادر بپوش. او به من اجازه داد تا خودم حجابم را انتخاب کنم و من به اختیار خودم چادر را انتخاب کردم". پدرم همیشه می گفت: سارا در دانه من است و هیچ کس حق ندارد او را اذیت کند (بغضش می ترکد.) یادم می آید خیلی از روزها با وجود اینکه خسته از سر کار می رسید، با همان لباس های نظامی اش من را برای بازی به پارک می برد. ساعت ها وقت صرف می کرد تا من دوچرخه سواری یاد بگیرم و هر وقت، من با پدرم صحبت می کردم از این روزها با خنده یاد می کردیم و این روزها جزو شیرین ترین لحظه های کودکی من بود.

نگاهم را دور تا دور اتاق می چرخانم، تمام کسانی که در اتاق نشسته اند با چشم های خیس به حرف های «دخترانه برای بابا» گوش می دهند، به عکس شهید یعقوبی که حالا دقیقا روبه روی دخترش قرار دارد، نیم نگاهی می اندازم. شهید یعقوبی هنوز هم چشم از دخترش بر نمی دارد. در سکوت اتاق دختر بچه ای با نگرانی می گوید:

«بابام کجاس؟»

و قطره های اشک این بار چهره سارا خانم را کاملا می پوشاند.

جنگ و لبخند!

جنگ با همه تلخی هایش مثل هر موقعیت دیگری با خودش طنزهایی به همراه داشت. گاهی ناخواسته و به طور ناگهانی جریانی اتفاق می افتاد؛ گاهی نیز افرادی برای دادن روحیه نشاط به رزمندگان، به خلق اتفاقات طنز می پرداختند و به قولی اصلا مگر می شود چند نفر دور هم جمع شوند و بساط شوخی و خنده به راه نیفتد؟ خاطراتی که خواهید خواند در متن جنگ اتفاق افتاده و خواندنش خالی از لطف نیست.

■ **به احترام پدرم**

نزدیک عملیات بود و موهای سرم بلند شده بود، باید کوتاهش می کردم. مانده بودم معطل توی آن برهوت که سلمانی از کجا پیدا کنم. تا اینکه خبردار شدم یکی از پیرمردهای گردان یک ماشین سلمانی دارد و صلواتی موها را اصلاح می کند. رفتم سراغش، دیدم کسی زیر دستش نیست، طمع کردم و جلدی با چرب زبانی قربان صدقه اش رفتم و نشستم زیر دستش. اما کاش نمی نشستم. چشم تان روز بد نبیند با هر حرکت ماشین بی اختیار از زور درد از جا می پریدم. ماشین نگو تراکتور بگو. به جای بریدن موها، غلفتی از ریشه و پیاز می کندشان! از بار چهارم هر بار که از جا می پریدم با چشمان پر از اشک سلام می کردم. پیرمرد دو سه بار جواب سلامم را داد اما بار آخر کفری شد و گفت: «تو چت شده سلام می کنی؟ یکبار سلام می کنند.» گفتم: «راستش به پدرم سلام می کنم.» پیرمرد دست از کار کشید و با حیرت گفت: «چی؟ به پدرت سلام می کنی؟ کو پدرت؟» اشک چشمانم را گرفت و گفتم: «هر بار که شما با ماشین تان موهایم را می کنید، پدرم جلوی چشمم می آید و من به احترام بزرگ تر بودنش سلام می کنم!» پیرمرد اول چیزی نگفت. اما بعد پس گردنی جانانه ای خرجم کرد و گفت: «بشکنه این دست که نمک نداره...»

مجبوری نشستم و سیصد، چهارصد بار دیگر به آقاجانم سلام کردم تا کارم تمام شد.

■ **اینطوری لو رفت**

دو تا از بچه های گردان، غولی را همراه خودشان آورده بودند و های های می خندیدند.

گفتم: «این کیه؟»

گفتند: «عراقی»

گفتم: «چطوری اسیرش کردید؟» می خندیدند.

گفتند: «از شب عملیات پنهان شده بود. تشنگی به او فشار آورده و با لباس بسیجی ها آمده ایستگاه صلواتی شربت گرفته بود. پول داده بود!»

اینطوری لو رفته بود. بچه ها هنوز می خندیدند.

■ **خدایا مارو بکش**

آن شب یکی از آن شبها بود؛ بنا شد از سمت راست یکی یکی دعا کنند، اولی گفت: «الهی حرامتان باشد» بچه ها مانده بودند که شوخی است، جدی است؟ بقیه دارد یا ندارد؟ جواب بدهند یا ندهند؟ که اضافه کرد: «آتش جهنم» و بعد همه با خنده گفتند: «الهی آمین.»

نوبت دومی بود، همه سعی می کردند مطالب شان بکر و نو باشد، تأملی کرد و بعد دستش را به طرف آسمان گرفت و خیلی جدی گفت: «خدایا مارو بکش»

دوباره همه سکوت کردند و معطل ماندند که چه کنند و او اضافه کرد: «پدر و مادر مارو هم بکش!»

بچه ها بیش تر به فکر فرو رفتند، خصوصاً که این بار بیشتر صبر کرد، بعد که احساس کرد خوب توانسته بچه ها را بدون حقوق سر کار بگذارد، گفت: «تا مارا نیش نزند!»

منبع: پایگاه اطلاع رسانی جماران